



باغِ سِری

تابستان آمده است...

چند تا بچه بدون توجه از خانه‌ی خود دور شده و به سراغ ماجراجویی می‌روند.

آن‌ها در داخل دیواری که بین برگ‌ها پنهان شده، یک در کوچک می‌بینند.

با تعجب به هم نگاه می‌کنند. گویی می‌خواهند پرسند این در به کجا باز می‌شود؟ ...

و برای بازکردن در تلاش می‌کنند!

فرهاد و فرشید بازی خود را قطع می‌کنند و آن‌ها را تماشا می‌کنند.

بچه‌ها، زور بازویشان را به کار می‌گیرند و بالاخره در، با صدای جیغ ماندی باز می‌شود.

فرشید جلو می‌رود و به آن‌ها می‌گوید: بچه‌ها ورود به این باغ ممنوع است.

ولی آن‌ها بدون توجه به فرشید وارد باغ می‌شوند.

فرهاد می‌گوید: بچه‌ها شما نباید بدون اجازه‌ی صاحب باغ وارد آن بشوید.

آن‌ها باز هم توجهی نمی‌کنند.

یک باغ کوچک است؛ با دیوارهایی نسبتاً بلند و حوضچه‌ای پر از آب در وسط آن.

هیچ کسی آن جا نیست.

فرهاد دوباره از بیرون باغ با صدای بلندی به آن‌ها می‌گوید: اما شما اجازه ندارید در آن باغ بازی کنید ...

آن جا مکانی خصوصی است.

اما آن‌ها به گشت و گذار خود در باغ ادامه می‌دهند.

فرهاد و فرشید با تعجب به یک‌دیگر نگاه می‌کنند و می‌گویند: آن‌ها به تذکر ما توجه نمی‌کنند.



چگونه آن‌ها را متوجه خطایشان کنیم؟

●
آن بچه‌ها در گوشه‌ای از باغ یک دوچرخه پیدا می‌کنند؛ کمی خراب است، ولی راه می‌رود. آن طرف‌تر یک نیمکت است و در کنارش درختی با انجیرهای رسیده. تمام اطراف پر از علف است و بوی گل‌های معطر همه جا به مشام می‌رسد؛ گل‌های قرمز و زرد... بچه‌ها فریاد می‌زنند: جانمی جان... این باغ جای خوبی برای بازی است!

و شروع می‌کنند به خوردن انجیرها! و تعداد زیادی گل می‌کنند! سپس چند نفری سوار دوچرخه می‌شوند و درحالی که باعجله، نزدیک به دیوار دور می‌زنند، فریاد می‌کشند: این باغ ماست... باغ سرّی ما... ناگهان...!

●
صاحب باغ با ابروهای گره خورده بچه‌ها را نگاه می‌کند. آن‌ها از درد به خود می‌پیچند.

۱. حدس بزن برای بچه‌ها چه اتفاقی افتاده است؟ نظر خودت را روی یک برگه‌ی کاغذ بنویس و سپس به دوستان

نشان بده. ←

۲. فکر کن، سپس پاسخ بده. ←

- چرا فرهاد و فرشید سعی کردند به آن بچه‌ها تذکر بدهند؟
- تذکر فرهاد و فرشید چه سودی برای آن بچه‌ها داشت؟
- فرهاد و فرشید برای آگاه کردن آن بچه‌ها چه کارهای دیگری می‌توانستند انجام بدهند؟



تلافی!

ماجرای آن‌جا شروع شد که شیشه‌ی کلاس به طرز نامعلومی شکست. از آن پس حرف‌های درگوشی و پیچ‌پیچ‌ها زیاد شد؛ حتی بعضی‌ها سعی می‌کردند دیگران را مقصّر جلوه بدهند. گفته می‌شد شکستن شیشه کار فرید است. من هم، این‌طور فکر می‌کردم.



آن روز

دارا با ناراحتی گفت
راستش را بگو...

گفتم: باور کن ... دروغ نمی‌گوییم.

گفت: تو از چه کسی شنیدی؟

گفتم: همه می‌گویند ... همه!

گفت: کدام یک از بچه‌ها با چشم‌های خودش دیده است؟

گفتم: حتماً یک کسی دیده ... بچه‌ها که بی دلیل حرف نمی‌زنند

... اگر باور نمی‌کنی، برویم پیش جمشید ... خود او این ماجرا را

برایم تعریف کرد.

••

خواستم حرفی بزنم که دارا میج دستم را محکم فشار داد و با

تندی گفت: تو حرف نزن ... صبر کن ببینم جمشید چه می‌گوید:



جمشید من و من کنان گفت: من ... من چیز زیادی نمی دانم ... ولی از شهرام شنیدم که شکستن شیشه ی کلاس، کار فرید است.
 دارا دستش را روی شانه های هردوی ما گذاشت و با لحن سرزنش آمیزی گفت: دوستان من ... شما چه طور چیزی را که هیچ کدامتان ندیده اید نقل می کنید؟



دارا خیلی از این ماجرا و به خصوص از دست من، ناراحت بود. من هم از خطایی که کرده بودم پشیمان بودم. او دائماً به ما می گفت: این طور نمی شود ... با این حرف ها آبروی فرید می رود ... باید کاری کرد ... این بود که دارا با اصرار از همه ی کسانی که به این ماجرا مربوط بودند؛ یعنی من، جمشید، شهرام و خود فرید، خواست که پیش آقای فرشیدی برویم.



رنگ شهرام پریده بود.
 به سختی جلوی گریه اش را گرفت و منتظر ماند.
 آقای فرشیدی عصبانی به نظر می رسید.

: خب آقا شهرام، ظاهراً ماجرا توسط شما شروع شده ... بگو ببینم، شما کی این اتفاق را دیدید؟
شهرام اشک هایش را پاک کرد، بغضش را فرو برد و با صدای گرفته ای گفت: آقا باور کنید
تقصیر خود فرید است.

آقای فرشیدی نفس عمیقی کشید و گفت: یعنی منظور شما این است که فرید خودش این
حرف ها را سر زبان ها انداخته است؟

شهرام سرش را پایین انداخت و گفت: آقا ... این فرید، خبرچینی می کند... این عیبی ندارد!
آقای فرشیدی با تعجب بیش تری گفت: من که گیج شده ام ... منظورت چیست؟

شهرام گفت: آقا اجازه، این فرید هرکاری را که من می کردم به این و آن خبر می داد ... من هم
به تلافی ... فرید یک باره با لحن تندى روبه شهرام کرد و گفت: مگر حرف بدى می زدم؟ ...
کارهای خطا می کردی، من هم به دیگران می گفتم ... تو چه طور؟ ... تو چرا به دروغ، گناه





شکسته شدن شیشه را به گردن من انداختی؟ بحث بالا گرفت. هریک از آن دو سعی می کرد به گونه ای حق را به خود بدهد.



آقای فرشیدی سری تکان داد. گویی فهمیده بود جریان از چه قرار است. بعد نگاه معناداری به آن دو کرد و گفت: که این طور!... خیلی عجیب است!... من نمی دانم اگر دارا به فریادتان نمی رسید این ماجرا به چه جاهایی می کشید! و با طعنه گفت: آفرین به شما! سپس روگرد به ما، سری به علامت تأسّف تکان داد و گفت: و آفرین به همه ی شما!

۱. با توجه به متن درس، با همکاری

دوستان مشخص کن.

- چه کسانی رفتار شایسته داشتند؟ چه رفتارهایی؟
- چه کسانی، مرتکب خطا شدند؟ چه خطاهایی؟

من
 دارا
 شهرام
 جمشید
 فرید
 آقای فرشیدی

۲. با توجه به سوالات با دوستان درباره ی داستان و ماجرای آن گفت و گو کن.

- چرا این مشکلات پیش آمد؟
- چرا فرید و شهرام به خودشان حق داده بودند که پشت سر یک دیگر حرف بزنند؟
- اگر کسی خطایی کند، وظیفه ی دوستانش چیست؟
- اگر دارا در این ماجرا مداخله نمی کرد چه می شد؟

۳. با همکاری دوستان داستان را به صورت نمایش در کلاس به اجرا در آورید.





بازی شیرها و پلنگ‌ها

ساعت ده و نیم ...
حیاط مدرسه پر است از طرفداران هر دو تیم.
ساعت یازده ...
بازیکنان هر دو تیم آماده هستند.
ساعت یازده و ربع ...
بازی شروع می‌شود.
بازی‌کنان می‌دوند.
داور هر از گاهی سوت می‌زند.
بچه‌ها آرام هستند.
نیمه‌ی اول بازی به خوبی و خوشی تمام می‌شود.



پلنگ‌ها و شیرها

مساوی‌اند.

بازی‌کنان و طرفداران

همگی لذت می‌برند.

در میانه‌ی نیمه‌ی دوم بازی، یکی

از بازی‌کنان تیم شیرها مرتکب

خطای دست می‌شود.

توپ در اختیار تیم پلنگ‌ها قرار

می‌گیرد.



هیاهوی طرفداران
شیرها بلند می شود.
بازی ادامه می یابد.
تقریباً در اواخر بازی،
یکی از بازیکنان
پلنگها به یکی از
شیرها لگد می زند.
داور، پنالتی می گیرد
و گل می شود.
طرفداران پلنگها
اعتراض می کنند و
سروصدا راه
می اندازند.

مربی ورزش به
آن‌ها تذکر می دهد.
اما یکی دو تا از بچه‌ها ...

– شیرها را نگاه کنید ... مثل ...

– چه پلنگ‌هایی! ... چه شجاعتی! ... بیش‌تر شبیه ...

– شما شیر هستید یا ...؟

– شما پلنگ‌ها چه؟ ...

۱. با دوستت گفت و گو کن. از او سؤال کن و

بر روی یک برگه پاسخش را بنویس. ◀

- چرا بازی دو تیم ناتمام ماند؟
- چگونه می شود از این گونه اتّفاقات جلوگیری کرد؟

۲. یکی از جمله ها را انتخاب کن و با استفاده

از آن، برای دوستانت بگو. 🕒

آیا موارد دیگری را - شبیه به این داستان - سراغ داری؟

- یادم می آید یک بار ...
- یکی از دوستانم تعریف می کرد...
- یک بار شاهد بودم ...
- همین چند وقت پیش ...

۳. با استفاده از سؤال در قالب یک فعالیت

گروهی با دوستانت گفت و گو کن. 🕒

آیا طرفداری از تیم مورد علاقه می تواند بهانه ی خوبی برای مسخره کردن تیم رقیب باشد؟

بقیه ی بچه ها نه تنها به رفتار آن ها اعتراض نمی کنند، بلکه فقط از تیم خود طرفداری می کنند.

اکنون فقط آن دو نفر نیستند که تیم های یک دیگر را مسخره می کنند. بلکه تعداد زیادی به جان یک دیگر افتاده اند و با حرف هایشان طرفداران تیم خود را به خنده وا می دارند!

با سوت مربی ورزش، شیرها و پلنگ ها از جرّو بحث با یک دیگر دست می کشند. مربی تصمیم جدیدی می گیرد! بازی ناتمام می ماند. بچه ها ناراحت می شوند.

بعضی از بچه ها می گویند: تقصیر آن دو نفر است ... آن دو نفر را از بازی اخراج کنید ... مربی می گوید: اما ظاهراً حرف های آن ها برای همه ی شما خنده دار بود... این طور نیست؟! آن ها سکوت می کنند.





حق مردم



مردم، پیرمردی را که از دور می آمد نشان دادند و گفتند: بابا آمد.

بابا، پیرمرد مهربانی بود که آن روزها در منزل امام خمینی - رهبر انقلاب اسلامی - خدمت می کرد. او هر وقت به نانوايي می آمد، با فروتنی و ادب، جواب سؤال هایی را که مردم درباره ی امام خمینی (ره) می پرسیدند؛ به آن ها می داد. نانوا هم می گفت: سلام همه ی ما را به آقا برسان و زودتر از بقیه به او نان می داد.

آن روز، وقتی نانوا دستش را به طرف بابا دراز کرد تا به او نان بدهد، بابا گفت: نه شاطرجان ... ممنونم ... من باید توی صف بایستم.

نانوا گفت: یعنی چه؟ ... شما می خواهید یک ساعت توی صف بایستید تا نوبتتان شود؟ ... مردم که می دانستند بابا در خدمت امام خمینی (ره) است و نان را برای منزل ایشان می برد، با اصرار، او را به جلو بردند و نگذاشتند در صف بایستد.

بابا از این همه محبت مردم به گریه افتاد و گفت: نه ... دیگر تا نوبتم نشود، نان نمی برم.

همه با تعجب به بابا نگاه می کردند.

بابا ادامه داد:

امام دیروز به من فرمودند، شنیده ام در نانوايي، مردم می گویند بابا خدمت کار منزل آقای خمینی (ره)



است و شما را جلو می‌برند و هر چند تا نان که بخواهی زودتر از نوبت می‌گیری.
 به ایشان گفتم: بله آقا، مردم خیلی محبت دارند ... نانوا نیز محبت دارد و نان برشته تری می‌دهد. و امام فرمود: این کار را نکن ... این خوب نیست که از این خانه، کسی بدون رعایت نوبت، خرید کند ... تو هم مانند دیگران در صف بایست ... همان نانی را که دیگران می‌گیرند، بگیر ... مبادا حق مردم ضایع شود. من هم از این به بعد، در صف می‌ایستم ... خواهش می‌کنم اصرار نکنید.

۱. فکر کن، سپس عبارت‌ها را کامل کن. ←
 - چرا امام خمینی (ره) از این که بابا نوبت را رعایت نکرده بود، ناراحت شد؟
 - این رفتار امام خمینی (ره) به عنوان رهبر عزیز کشورمان ایران، چه درسی به ما می‌دهد؟
۲. متن «برای خواندن» را بخوان. 🕒
 - درباره‌ی امام خمینی (ره) چه می‌دانی؟
 - او چگونه انسانی بود؟

برای خواندن

در جنوب تهران، از دور دست‌ها گنبدی طلایی با چهار مناره‌ی بلند پیداست.
 در آن جا مردی در خاک خفته است که نامش برای مردم ایران و جهان آشناست.
 نام او روح‌الله و مرقدش روح‌افزاست.
 روح‌الله مردی است که با سختی‌های بسیار روزگار را گذرانده و در بیچ و تاب تاریخ زندگی‌اش، جز از خدا، یاری نخواست است. با دوستی و پیروی آنان در مقابل دشمنان خدا ایستاده و رهبری مردمی آگاه و پرتلاش را به عهده گرفته است.
 او رهبر کبیر انقلاب اسلامی و بنیان‌گذار نظام جمهوری اسلامی است.
 اینک سال‌هاست که از میان ما رفته و جایش خالی است اما خاطرات او، امیدها و آرزوهای او و راه و روش اطاعت او از خدا در بین ما زنده و پابرجاست.
 و ما فرزندان خمینی، همچون او با اراده و ایمان، با آگاهی و دانش و با غرور و افتخار به ایرانی آباد، سرافراز و سربلند و پیروز فکر می‌کنیم.

۳. پیرس. تحقیق کن. سپس برای دوستانت بگو. 🕒
 - درباره‌ی انقلاب اسلامی چه می‌دانی؟

